

هولندا

اسلام کی گلشن سیری



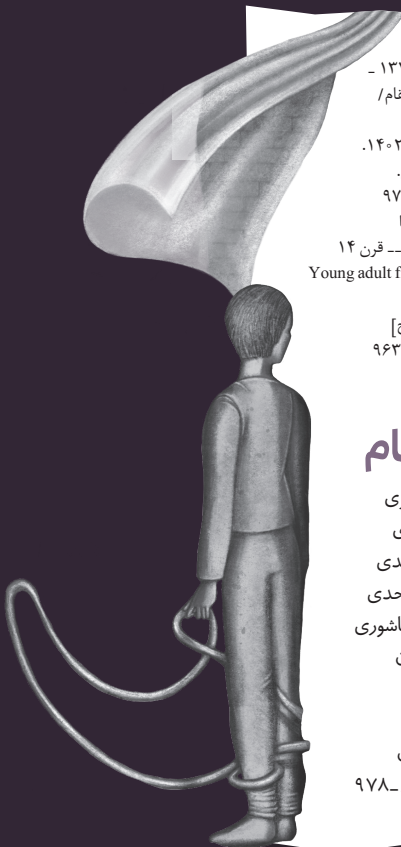
داستان انتقام

هویا
Hoopa

سرشناسه: گلشیری، سیامک، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور: داستان انتقام/
نویسنده سیامک گلشیری.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۲-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIRA۱۹۲
رده‌بندی دبویی: ۸۴۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۳۵۷۵۳

داستان انتقام

نویسنده: سیامک گلشیری
ویراستار: معصومه اکبری
تصویرگر جلد: سعیده احمدی
طراح گرافیک جلد: سحر احدی
طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۸۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۲-۳





آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی
از آن مجاز است.



داشتم ماشین را انتهای پارکینگ، نزدیک دیوار، پارک می کردم که دوباره صدای آهنگ تلفن همراه بلند شد. این بار آنقدر طول کشید که مادرم صدایش درآمد. «چرا جواب نمی دی؟»
«مهم نیست.»

«شاید یکی به کار واجب باهات داره.»

حرفی نزد. برگشته بودم عقب و داشتم سعی می کردم تا آنجا که می شد عقب ماشین را به دیوار نزدیک کنم. کارم که تمام شد، هنوز آهنگ کوفتی قطع نشده بود. مادرم نگاهی به من انداخت و پیاده شد. فهمیده بود نمی خواهم جلو او با آدم سمجی حرف بزنم که آن طرف خط بود. وقتی از لابه لای ماشین ها می رفت سمت آسانسور، صدای آهنگ قطع شد. پیاده شدم. رفتم عقب ماشین و خم شدم. همان طور که نگاهم به تایر بود، منتظر بودم صدای بسته شدن درِ اتاقکِ آسانسور را بشنوم. آن وقت از پلکانِ نزدیکِ آسانسور دویدم بالا. هنوز پام را از درِ خانه بیرون

نگذاشته بودم که دوباره صدای آهنگ بلند شد. تلفن را گذاشتم روی گوشم. هومن داد کشید: «چرا گوشی رو بر نمی داری، عوضی؟»
«تو ماشین جا مونده بود.»

سرفه کرد. گفت: «گیرش آوردیم.»
موتورسیکلتی پیچید توی کوچه و بعد به سرعت از مقابلم گذشت.
خواستم بگویم درباره‌ی چه حرف می زند که گفت: «گوشیت با منه؟»
گیرش آوردیم.»
«کی رو؟»

«ریاحی رو. دو سه ساعت پیش با زنش رفت مهرشهر.»
چند ثانیه طول کشید تا گفتم: «تو مطمئنی؟»
«کسرا رفته دنبالش. گفت یه راست رفتن تو اون خونه‌هه.»
«پس بالاخره از لونه‌ش اومد بیرون.»
«آره، بالاخره یه تکونی به اون تن لیشش داد. تا نیم ساعت دیگه می آم دنبالت بریم اونجا.» خنده‌ی کوتاهی کرد. گفت: «چه شبی بشه امشب!»
گفتم: «ببین...»
من من که کردم، گفت: «چی؟ نگو نمی آی که قاتی می کنم!»
«نه، ولی...»

یادم افتاد پدرم قرار است دیروقت از مأموریت برگردد. اگر می دید نیستم، خیلی عصبانی می شد. از بعد از آن شب که با صورت خون آلود آمده بودم توی خانه و بعد رفته بودیم توی بیمارستان سر خیابان و بالای

ابروی چپم را چندتا بخیه زده بودند، دیگر غدغن کرده بود شب‌ها پایم را از خانه بیرون بگذارم. گفت: «ولی چی؟ می‌خوای بترکونیمش یا نه؟»

«چرا، ولی...»

«ولی چی؟»

«بابام امشب داره برمی‌گرده.»

«برگرده. یادت رفته چقدر منتظر این لحظه بوده‌یم؟»

«نه، یادم نرفته.»

«پس یه کاریش بکن. یه بهانه‌ای بتراش. دیگه فرصت از این بهتر

گیرمون نمی‌آد.»

وقتی حرفی نزدم، گفت: «شنیدی چی گفتم؟»

«دارم فکر می‌کنم.»

«به چی، پوریا؟ هان، به چی؟ فقط به اون آشغال فکر کن!»

«دارم همین کارو می‌کنم.»

«خیلی‌خب. پس من نیم ساعت دیگه سر کوجه منتظرتم.»

و گوشی را گذاشت. من همان‌طور گوشی را روی گوشم نگه داشته بودم. وقتی برگشتم تو و منتظر بودم اتاقک آسانسور برسد طبقه‌ی همکف، یاد شبی افتادم که رفته بودیم دم درِ خانه‌ی ریاحی. من ایستاده بودم کنار باغچه‌ی کوچکِ توی پیاده‌رو. پدرم داشت به ریاحی، که لای در را باز کرده بود، التماس می‌کرد نگذارد از امتحان‌ها محروم کنند. ریاحی زیرپیراهنی رکابی تنش بود و داشت چیزی را توی آن دهان گشادش می‌جوید. بعد سر

طاشش را از لای در بیرون آورد و گفت از دست او خارج شده. گفت دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند. پدرم همین‌طور داشت التماس می‌کرد. گفت حتماً می‌شود کاری کرد. گفت اگر او بخواهد، می‌تواند با رئیس دبیرستان حرف بزند. یک جوری قضیه را رفع و رجوع کنند. حتی سرش را برد جلو و شنیدم گفت کارش را جبران می‌کند، هر طور که او بخواهد. همین‌طور داشت حرف می‌زد. تا اینکه یک‌آن چشمم به ریاحی افتاد که داشت در را می‌بست، انگار نه انگار که پدرم هنوز ایستاده آنجا و دارد حرف می‌زند. از لای در، همان‌طور که فقط یک چشمش پیدا بود، گفت: «دیگه دیروخته، آقا.» و در را بست. پدرم هنوز آنجا ایستاده بود، مقابل در بسته. می‌خواست باز زنگ بزند که رفتم جلو و بازویش را گرفتم و گفتم از آنجا برویم.

وارد اتاق که شدم، تمام بدنم عرق کرده بود. درست حال زمانی را داشتم که ایستاده بودم مقابل در بسته‌ی خانه‌ی ریاحی و می‌خواستم پدرم را اراضی کنم از آنجا برویم. چند ثانیه طول کشید تا یادم افتاد دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را نزده‌ام. انگشتم را گذاشتم روی دکمه. اتاق که راه افتاد، از پشت محکم چسبیدم به دیواره‌ی فلزی. پشت‌سرم را چندبار محکم کوباندم به دیواره و با خودم گفتم حالا همان زمانی است که مدت‌ها بود آرزوی رسیدنش را داشتم. باید هر طور بود از خانه می‌زدم بیرون. بهانه‌ی خوبی پیدا می‌کردم تا بگذارند امشب بیرون باشم. با وجود این، وقتی چند دقیقه بعد نشستیم بودم لب تختم و داشتم به مخم فشار می‌آوردم که بهانه‌ای جور کنم، چیزی به ذهنم نمی‌رسید. تنها چیزی که مقابل ذهنم

بود، قیافه‌ی نحس ریاحی بود با آن لپ‌های گل‌انداخته و کله‌ی طاس و لب‌هایی که به یک خط صاف می‌مانست. یاد لحظه‌ای افتادم که ناگهان در دفتر را باز کرد و ما را دید. ایستاده بودیم کنار صندلی‌ای که کیف چرمی قهوه‌ای‌اش را روی آن گذاشته بود. یکراست راه افتاد آمد سراغمان. فکر می‌کردم حالا است که بخواباند توی گوشمان، اما فقط برگه‌ای را که سؤال‌های امتحانی را رویش نوشته بود، از دست هومن کشید و گذاشت توی کیفش. آن وقت رو به من گفت: «کارتون ساخته‌س.»

همین که هر سه نفرمان پا گذاشتیم توی راهرو و او در را محکم پشت سرمان بست و خواست راه بیفتد، بازویش را گرفتم. گفتم ناخواسته وارد دفتر شده بودیم. برایش توضیح دادم که آمده بودیم با آقای امجدی صحبت کنیم و بعد چشممان به کیفش افتاده است. مثل بچه‌ها توی چشم‌هایم اشک جمع شده بود. آن وقت بازویش را از دستم بیرون کشید و با آن قیافه‌ی خونسرد راه افتاد سمت اتاق مدیر.

به ساعت نگاه کردم. تا یک ربع دیگر هومن سرِ کوچه بود. بلند شدم رفتم بیرون. صدای مادرم را می‌شنیدم که داشت توی آشپزخانه کاری انجام می‌داد. هیچ بهانه‌ای نداشتم که برایش سر هم کنم. با این حال داشتم یکراست می‌رفتم سراغش. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: «چرا صورتت سرخ شده؟»

«صورتم سرخ شده؟»

به گونه‌هایم دست کشیدم. گفتم: «نمی‌دونم. همین طوری.»

دستکشی دستش کرده بود و داشت جلو پیشخان تکه‌های مرغ را می‌زد
توی کاسه‌ی تخم‌مرغ و بعد می‌گذاشتشان توی ظرف آرد. گفت: «زیر
اونو روشن کن!»

با سر به اجاق‌گاز اشاره کرد. همان‌طور که داشتیم زیر ماهیتابه را روشن
می‌کردم، گفتم: «بابا کی می‌رسه؟»

«نمی‌دونم. کارم که تموم شد، می‌رم بهش زنگ می‌زنم.»

«من امشب می‌خوام برم خونه‌ی یکی از دوست‌هام.»

حرفی نزد. فکر کردم نشنیده. خواستم حرفم را تکرار کنم که گفت:
«خونه‌ی کی؟»

می‌دانستم برگشته و دارد نگاهم می‌کند. داشتیم به آن مخ کوفتی‌ام فشار
می‌آوردیم که یکهو بی‌اختیار گفتم: «خونه‌ی بهرنگ‌اینها.»
«بهرنگ!»

گند زده بودم. بهرنگ و مادرش ده روزی می‌شد رفته بودند شیراز،
خانه‌ی پدر بزرگش، و قرار هم نبود لااقل تا یک هفته‌ی دیگر برگردند.
همه‌ی اینها را خودم چند روز پیش کف دستِ مادرم گذاشته بودم.

شعله‌ی گاز را کم کردم و گفتم: «برگشتن. امروز صبح برگشتن.»

حرفی نزد. داشت خیلی باظرافت فیله‌ی مرغی را توی ظرف آرد
می‌چرخاند. بعد گذاشتش روی سینی، کنار بقیه‌ی فیله‌ها و تکه‌ی بعدی
را برداشت. دو سه قدمی جلو رفتم. گفتم: «یه چند تا بازی از اونجا آورده.
بهم گفت پیام...»

چرخید سمت من. گفت: «به من دروغ نگوا!»
همان جا وسط آشپزخانه خشکم زد. گفت: «می دونم خیلی وقته از خونه بیرون نرفته‌ی و حوصله‌ت سر رفته. ولی دیگه بهم دروغ نگوا!»
سر تکان دادم. گفت: «هر جا می‌خوای بری، برو. ولی تا دو ساعت دیگه خونه باش. من یه جوری درستش می‌کنم.»
برگشت. داشت فیله‌ای را می‌زد توی کاسه‌ی تخم‌مرغ. من همان‌جا ایستاده بودم و زل زده بودم به سینی که روی پیشخان گذاشته بود و فیله‌های آردزده‌ی مرغ را کنار هم، روی آن چیده بود. می‌خواستم بگویم شاید کارم بیشتر از دو ساعت طول بکشد و خواهش کنم یک‌جوری با پدرم حرف بزند که درست همان لحظه صدای تلفنم بلند شد. پریدم توی اتاق. هومن گفت: «پس چی کار می‌کنی؟»
«دارم می‌آم.»
«بجنب!»
«ببین...»
فکر کردم گوشی را گذاشته. گفتم: «الوا!»
«چی؟»
«چه جوری اونجا می‌خوای دخلشو بیاریم؟»
حرفی نزد. گفتم: «گوش می‌دی چی می‌گم، هومن؟»
«دارم گوش می‌دم.»
«اونجا قراره چه غلطی بکنیم؟»

«خیالت تخت. من فکرشو کرده‌م. بیا تا واسه‌ت بگم.»
 تلفن را انداختم توی جیبم. از اتاقم که بیرون آمدم، برای یک لحظه ایستادم و به درِ بسته‌ی اتاق خواهرم نگاه کردم. صدای آهنگ ملایمی از آنجا به گوش می‌رسید. یک‌آن با خودم فکر کردم درِ اتاقش را باز کنم و با او حرف بزنم. برایش توضیح بدهم که مدت‌هاست از خانه جنب نخورده‌ام و می‌خواهم شب را بیرون باشم. بهانه‌ای سر هم کنم. او تنها کسی بود که می‌توانست، اگر دیر می‌کردم، پدرم را آرام کند. اما حرفی نزد. فکر می‌کردم هنوز نیازی به این کار نیست.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت درِ خانه قدم برداشتم. هنوز به وسط هال نرسیده بودم که مادرم صدایم زد. از همان‌جا، پشت پیشخان، گفت:

«با اون یارو پسر هومن که قرار مدار نداری؟»

بلافاصله گفتم: «نه. ولی...»

«ولی چی؟»

«ولی شاید کارم بیشتر از یکی دو ساعت طول بکشه.»

داشت طوری نگاهم می‌کرد که دیگر ادامه ندادم. برگشتم. وقتی داشتم می‌رفتم بیرون، یکهو دیدم در را گرفت. هنوز دستکش دستش بود. گفت:

«دیگه نمی‌خوام چیزی رو سفارش کنم. می‌دونم پسر عاقلی هستی.»

لبخند زد. سر تکان دادم. گفتم: «خیالت راحت. فقط نمی‌دونم کی

برمی‌گردم.»

«من با بابات حرف می‌زنم.»

چیزی نگفتم. می‌خواستم باعجله از آنجا بروم. نه به‌خاطر اینکه هومن سر کوچه منتظرم بود، بلکه دیگر نمی‌خواستم آنجا بایستم و به چشم‌های مادرم، که می‌دانست دروغ گفته‌ام، نگاه کنم. دویدم سمت راه‌پله.



در ماشین را که باز کردم، داشت با تلفنش حرف می‌زد. شنیدم گفت:
«خیلی خب. گمشون نکنی.»

نشستم و در را زدم به هم. گفت: «داریم راه می‌افتیم.»
گذاشت توی دنده و حرکت کرد. هنوز گوشی روی گوشش بود. به
صدای بلند گفت: «فقط تو چشم ازشون بردار.»
تماس را قطع کرد و تلفن را گذاشت جایی کنار دنده. گفت: «داره با
زنش تو خیابون چهاربانده قدم می‌زنه، لجن.»

بعد یکهو انگار تازه یادش آمده باشد کنارش نشستیم، نگاهی به من
انداخت. گفت: «چرا اینقدر لفتش دادی؟»

«اگه بابام بود که دیگه عمراً نمی‌تونستم بیام.»
داشت به سمت پایین خیابان حرکت می‌کرد. گفتم: «همین حالش هم
باید دو ساعت دیگه تو خونه باشم.»

«فقط یه ساعت طول می‌کشه برسیم اونجا.»

«من باید زود برگردم.»

«برگردی! تو انگار دیوونه شده‌ی!» سرعت ماشین را کم کرده بود.
«بالاخره بعد از دو ماه گیرش آورده‌یم، اونم یه جا که می‌تونیم دخلشو
بیاریم. اون وقت داری می‌گی باید زود برگردی.»

«نمی‌تونم دیر وقت برگردم. خودت که دیگه می‌دونی. از بعد از اون
شب، دیگه نمی‌ذاره شب‌ها از خونه جم بخورم. امشب هم اگه بیاد ببینه
نیستم...»

«نمی‌تونی وسط کار ول کنی.»

«ول نمی‌کنم.»

«چرا، می‌خوای وسط کار ول کنی. اگه اومده‌ی، باید تا آخرش وایسی.»
«تا هر وقت بتونم، می‌مونم.»

یکهو دیدم کشید کنار و زد روی ترمز. گفت: «ببین، تو نمی‌خواد بیای.
من خودم می‌رم.»

«تا هر وقت بتونم، می‌مونم. راه بیفت!»

«بهت که گفتم. نمی‌خواد بیای. پیاده شو برو خونه که یه وقت شب
بابات نیاد ببینه نیستی، نی‌نی کوچولو! از اولش هم معلوم بود فقط حرف
می‌زنی.»

«من حرف نمی‌زدم.»

«چرا، تو فقط حرف می‌زنی. ولی وقتش که بشه، جا می‌زنی.» آهسته
گفت: «پیاده شو! من خودم می‌رم.»

از جایم تکان نخوردم. گفتم: «تا هر وقت بشه، می‌مونم.»
به در اشاره کرد. «گفتم که. تو احتیاج نیست بیای. من خودم می‌دونم
چی کار کنم.»

خیره شده بودیم به هم و من برای یک لحظه فکر کردم دستگیره را
بکشم پیش و پیاده شوم. با خودم گفتم گور پدر ریاحی و هومن و آن
همه درسی که باید دوباره می‌خواندم. حتی دستم را هم دراز کردم طرف
دستگیره که گفت: «تو همه‌چی یادت رفته. تموم اون حرف‌هایی که با هم
زدیم. قول و قرارهایی که با هم گذاشتیم.»
«هیچیش یادم نرفته.»

«چرا، همه‌چی یادت رفته. یادت نیست با هم قسم خوردیم نذاریم آب
خوش از گلوش پایین بره؟ هان، یادت نیست؟»
«گفتم که. هیچیش یادم نرفته.»

«اگه یادت بود، دیگه هیچی برات مهم نبود جز اینکه خودمونو برسونیم
به اون آشغال.»

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت شیشه‌ی پنجره‌ی طرف خودم.
مردی که پیراهن آستین‌کوتاه تیره‌ای به تن داشت، ایستاده بود مقابل در
چوبی دولنگه‌ی بزرگ خانه‌ای و داشت با زنی که لای در را باز کرده بود،
حرف می‌زد. گفتم: «راه بیفت!»

«همین حالاش هم اگه تو نتونی بیای، من خودم تلافی همه‌ی اون چیزها
رو سرش درمی‌آرم. مطمئن باش به جای هر دو نفرمون...»

«راه بیفت!»

حرکت کرد. کمی بعد، وقتی پیچید توی اتوبان، گفت: «می‌دونی وقتی داشتم می‌اومدم در خونه‌تون، یاد چی افتاده بودم؟»
«یاد چی؟»

هنوز از پنجره‌ی کنار خودم خیره شده بودم به بیرون. گفت: «یاد اون روز که جفتمونو با هم کشوند پای وایت‌برد.»
حرفی نزدم. گفت: «همون روز که گه زد به هیکلمون. یادت نیست؟»
آهسته گفتم: «چرا.»
«یادته جلو همه چه‌جوری دماغ‌هامونو گرفت و بعد محکم زد تو سرمون؟»

نگاهش کردم. دستش روی دنده بود و داشت به سرعت به سمت پلی حرکت می‌کرد که باید روی آن می‌پیچیدیم به سمت پایین. گفت:
«همون وقت که بچه‌ها هرهر و کرکرشون رفت هوا، یه نگاه به اون عوضی انداختم و تو دلم گفتم بالاخره یه روز یه جا گیرش می‌آرم و تلافی‌شو سرش درمی‌آرم.» هر دو دستش را محکم زد روی فرمان. «حالا همون روزه، پوریا.»

شیشه‌ی سمت خودم را دادم پایین. گفتم: «اونجا قراره چه غلطی بکنیم؟»
«کجا؟»

«همون گورستونی که با زنش رفته.»

حرفی نزد. وقتی دوباره حرفم را تکرار کردم، آهسته گفت: «خودت حالا می‌بینی. یه آشی براش پخته‌م که یه وجب روغن روشه.»
«می‌خوای چی کار کنی؟»

نگاهی به من انداخت و لبخند زد. «عصر که کسرا زنگ زد گفت داره می‌ره دنبالشون، زنگ زدم به شاهین.»
«به شاهین!»

سر تکان داد. گفتم: «به اون واسه چی؟»
روی پل وارد بریدگی سمت راست شد. گفت: «اون می‌دونه چی کار کنیم.»

«اون چی رو می‌دونه، هومن؟ اون فقط برامون دردرس درست می‌کنه.»

با پشت دستش زد به پایم. گفت: «ببین، می‌خوای دخلشو بیاریم یا نه؟»
«معلومه.»

«پس بذارش به عهده‌ی من. اگه فقط یه نفر تو این دنیا باشه که بدونه چه جووری می‌شه حال اون لجنو گرفت، شاهینه.»

آرنجم را گذاشتم لب پنجره و فکر کردم مدت‌هاست شاهین را ندیده‌ام، از همان روز قبل از عید که ما را برده بود رستوران یکی از دوستانش توی دربند. وقتی داشتیم شام می‌خوردیم، چند نفر از دوستان دیگرش هم سر رسیدند. شاهین ما را به تک‌تک آنها، که مطمئنم سن و سالشان از خود

او هم بیشتر بود، معرفی کرد. وقتی آنها نشستند سر میز آن سوی حیاط، یکی از آن مردها را، که به نظر یک سر و گردن از همه بلندتر بود، نشانمان داد و گفت چند وقت پیش از زندان آزاد شده. تعریف کرد که ده سال قبل چند نفر، که با آنها خرده حسابی داشته، وارد تعمیرگاهش می‌شوند و در راه پشست‌سرشان می‌بندند. گفت وقتی پلیس چند ساعت بعد در آن تعمیرگاه را باز می‌کند، با پنج نفر آدم آس و لاش مواجه می‌شود که هر کدامشان چندتا ضربه‌ی چاقو خورده بودند. خودش هم بوده که زنگ زده بوده به پلیس.

وقتی شاهین داشت این چیزها را تعریف می‌کرد، برگشته بودم و داشتم به آن مرد، که سر خیلی بزرگی داشت و خط عمیق و صافی پیشانی‌اش را به دو قسمت تقسیم می‌کرد، نگاه می‌کردم. خط زخمی هم روی صورتش بود. از کنار ابرویش شروع می‌شد و می‌آمد تا نزدیک لبش. بعد یکهو دیدم زد زیر خنده. داشت از ته دل می‌خندید. انگار نه انگار که ده سال از زندگی‌اش را در زندان گذرانده.

هومن گفت: «تا بهش زنگ زدم قضیه رو برایش گفتم، گفت هیچ کاری نکنیم تا خودشو برسونه. گفت سر ساعت نه می‌آد روبه‌روی امامزاده‌طاهر.» نگاهی به من انداخت. «باورت می‌شه؟ اصلاً مونده بودم چی بگم. هنوز نگفته بودم ف، رفته بود فرحزاد. حال می‌کنی معرفتو؟»
سر تکان دادم. زد روی پایم. گفت: «امشب می‌ترکونیمش، پوریا. کاری می‌کنیم رُب و رُبشو یاد کنه.»

همان‌طور که فرمان را گرفته بود، خم شد و دستش را برد سمت جایی که پدال‌ها قرار داشت. چند ثانیه طول کشید تا دیدم سرش را آورد بالا و لنگه کفشش را گرفت جلویم. گفت: «اینو می‌بینی؟»

به لنگه کفش، که مال پای چپش بود، نگاه کردم. گفت: «نوکشو می‌بینی؟»

نوک تیز کفش را گرفته بود مقابلم. «می‌خوام همینو بکوبونم تو اون صورت کثافتش. دلم می‌خواد همچین بکوبونم که یه چال گنده وسط اون صورت نکبتش درست شه.»

کفش چرمی سیاهی را، که به نظر خیلی سنگین می‌آمد، برد پایین، کنار پدال‌ها و بعد سرعت ماشین بیشتر شد. داشت به سرعت به سمت بریدگی‌ای حرکت می‌کرد که به اتوبان تهران کرج راه داشت. من باز از پنجره‌ی سمت خودم به بیرون نگاه کردم. یاد لحظه‌ای افتادم که ما را برده بودند توی دفتر. فروزان و دو نفر دیگر، که تا آن وقت ندیده بودمشان، نشسته بودند پشت میز بزرگی. من باز تمام حرف‌هایی را که بارها زده بودم، به زبان آوردم و آنها فقط گوش دادند. فردای همان روز بود که اسم هر دو نفرمان را روی بُرد توی راهرو دیدم که جلوشان نوشته بودند از امتحان‌های آن ترم محرومیم. آن شب روی تخت، لحاف را کشیده بودم روی سرم تا کسی صدای گریه‌هایم را نشنود. همان‌جا بود که برای اولین بار از ته دل آرزوی مرگ کسی را کردم و با خودم عهد بستم تلافی کنم. با خودم گفتم بالاخره یک روز گیرش می‌آورم و انتقام تمام نگاه‌ها

و حرف‌های تحقیرآمیزِ وقت و بی‌وقت و لبخندی را که موقع دیدن من از لبش محو نمی‌شد، می‌گیرم.

آن شب درست همان‌وقت بود، همان لحظه که مدت‌ها بود آرزوی رسیدنش را داشتم.



تا برسیم، هومن دو یا سه بار دیگر با کسرا حرف زد. بار آخر وقتی بود که رسیده بودیم کرج. کسرا گفت وارد یک پیتزافروشی توی همان بلوار چهاربانه شده‌اند و نشسته‌اند سر یکی از میزهای نزدیک شیشه. هومن داشت توی آن اتوبان شلوغ به سرعت لابه‌لای ماشین‌ها حرکت می‌کرد. ده دقیقه بعد، وقتی پیچید توی بریدگی‌ای که به مهرشهر می‌خورد، گفت: «روحش هم خبر نداره کی تا اینجا اومده دنبالش. فکرشو بکن!» رو کرد به من. «تو چرا اینقدر ساکتی؟»

«فکری ام می‌خوایم چی کار کنیم.»

«این فکر و خیال‌ها رو نکن! فقط به این فکر کن که بالاخره گیرش آورده‌یم. اونم بعد از این همه وقت. تازه کجا؟ یه جا که خبری از شلوغی تهرون نیست.» پشت گردنش را دست کشید. «فکر کن الان نشسته اونجا، پیش اون زن تیتیش مامانیش و نمی‌دونه قراره چه بلایی سرش بیاد.»

«باید به جا تنها گیرش بیاریم.»

«گفتم که، زیاد به این چیزهاش فکر نکن. بالاخره به کاریش می‌کنیم.»
کشید کنار و زد روی ترمز. در را که باز کرد، تازه فهمیدم مقابل
امامزاده طاهریم. گفت: «تو برو پیش کسرا.»

«پس تو چی؟»

با دست به ساعت روی داشبرد اشاره کرد. «یه ربع دیگه شاهین
اینجاست. تو برو پیش اون.»

نشستم پشت فرمان. گفت: «رسیدی سر چهاربانده، بهش زنگ بزن.»
سر تکان دادم. گفت: «چشم ازش برندارین تا ما برسیم.»
در را بست. شیشه را کشیدم پایین. گفتم: «لفتش ندین.»
لبخند زد. گفت: «تا اومد، عین برق خودمونو می‌رسونیم اونجا.»
زدم توی دنده. خواستم حرکت کنم که گفت: «ببین...»
سرش را آورد جلو. گفت: «می‌خوام اینو بدونی که این یارو هر بلایی
سرش بیاد، حقشه.»

«می‌دونم.»

وقتی از آنجا دور می‌شدم، توی آینه دیدم که رفت ایستاد روی جدول.
هنوز رویش به من بود، تا اینکه سر اولین پیچ محو شد.
مدتی بعد، وقتی پیچیدم توی خیابان اصلی، به کسرا زنگ زد. تلفنش
را جواب نداد. تا برسیم اول چهاربانده، چند بار دیگر هم تماس گرفتم،
اما گوشی را برنداشت. کنار خیابان نگه داشتم. می‌خواستم باز شماره‌اش

را بگیرم که خودش زنگ زد. گفت صدای تلفن را نشنیده. پرسید کجا هستم و بعد گفت همان‌طور بروم جلو تا ببینمش.

حرکت کردم. چند کوچه را رد کردم و نگاهم به پیاده‌رو بود که دیدم از جایی لابه‌لای درخت‌ها پرید جلو ماشین. زدم کنار. همین‌که سوار شد، با دست به آن طرف خیابان، به پیتزافروشی اشاره کرد. گفت: «می‌بینشون؟»

فاصله با جایی که می‌گفت آنقدر زیاد بود که مدتی طول کشید تا چشمم به زن و مردی افتاد که نزدیک شیشه، مقابل هم نشسته بودند. زن داشت تکه‌ای پیتزا توی دهانش می‌گذاشت. مرد، که پشت به دیوار نشسته بود، قوطی نوشابه را از روی میز برداشت و نی آن را گذاشت توی دهانش. کسرا گفت: «وقتی منتظر بودن پیتزاهاشونو بیارن، یه زن و شوهر درو باز کردن رفتن صاف نشستن پیششون. فکر کردم لابد مهمونی کسی رو هم از تهران دعوت کرده‌ن. می‌خواستم زنگ بزنم بگم نقشه مالیده که دیدم پاشدن رفتن.»

بی‌آنکه برگردم، گفتم: «کی بودن؟»

«چه می‌دونم. لابد آشنایی کسی.»

مرد قوطی نوشابه را گذاشت روی میز. همان‌طور که به او نگاه می‌کردم، به یاد تمام روزها و شب‌هایی افتادم که چهره‌ی ریاحی از مقابل چشم‌هایم محو نمی‌شد، چهره‌ی مردی که آن شب در را روی پدرم، که داشت به‌خاطر پسرش به او التماس می‌کرد، بسته بود؛ مردی که فکر می‌کردم او

را از فرسنگ‌ها دور هم می‌شناسم. فکر می‌کردم حتی مرگ هم نمی‌تواند کاری کند چهره‌اش را فراموش کنم. اما در آن لحظه آنجا، توی ماشین نشسته بودم و داشتم سعی می‌کردم نشانه‌ای از ریاحی در آن مرد، که فقط نیمرخش را می‌شد دید، پیدا کنم. با این حال انگار هیچ چیز از آن چهره، که در ذهنم حک شده بود، نمی‌دیدم. گفتم: «بیا بریم اون‌ور خیابون.»

بلافاصله از ماشین پیاده شدم. عرض سه باند را رد کردیم و بعد میان دو جدولی که باند سوم و چهارم را از هم جدا می‌کرد، پشت تنه‌ی درختی ایستادیم. همین‌که از کنار تنه‌ی قطور درخت به پیتزافروشی نگاه کردم، یک‌آن تمام بدنم یخ کرد. احساس کردم از درون می‌لرزم. درست همان احساسی که هر بار با رفتن سر کلاسش حس می‌کردم. خودش بود، خود ریاحی. تکه‌ای از پیتزا را گرفته بود دستش و داشت با همان قیافه‌ی بی‌اندازه خونسرد، که هرگز نمی‌شد چیزی را در آن خواند، به زنی که مقابلش نشسته بود، نگاه می‌کرد. بعد لب‌های قیطانی‌اش باز شدند و کلمه‌ای از میان آنها بیرون آمد و لبخند زد. همان لحظه بود که از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. خودم را کشیدم کنار، هرچند مطمئن بودم نه من، که هیچ چیزی را آن بیرون، از پشت شیشه نمی‌بیند. آهسته گفتم:

«خود کثافتشه.»

کسرا گفت: «ما هم پارسال به معلم عین این داشتیم، معلم ریاضی مون بود. حتی قیافه‌ش هم شبیه این بود.»

سرم را بردم کنار تنه‌ی درخت و باز به ریاحی نگاه کردم. هنوز تکه‌پیتزا

توی دستش بود. کسرا گفت: «بچه‌ها اسمشو گذاشته بودن لاکپشت.»
زد زیر خنده. «قیافه‌ش عینهو لاکپشت بود.»

ریاحی خم شد و نی نوشابه را گذاشت توی دهانش. کسرا گفت: «یه روز داشتیم با بغل دستیم حرف می‌زدیم که بیهو دیدم وایساده بالای سرم. بعدش هم خط کشمو از رو میز برداشت و زد تو سرم.»

زن ریاحی دستش را برد توی کیفش که گذاشته بودش روی میز. تلفن همراهش را بیرون آورد. وقتی داشت با تلفن حرف می‌زد، ریاحی دوباره به این سمت نگاه کرد. اما دیگر سرم را کنار نکشیدم. کسرا گفت: «می‌دونی چی کار کردم؟»

«چی رو چی کار کردی؟»

«همون وقتو می‌گم، همون وقت که با خط کش زد تو سرم.»

«چی کار کردی؟»

«خط کشو از دستش کشیدم و با همون زد تو سرش، به همون محکمی.»

چرخیدم طرفش. به چهره‌ی استخوانی‌اش نگاه کردم. ریش کم‌پشتِ بورش را مدت‌ها بود نزده بود. گفتم: «واقعاً؟»

انگار از حرفم جا خورده باشد، گفت: «فکر کرده‌ی دارم شوخی می‌کنم؟»
«نه.»

به پیتزافروشی نگاه کردم. زن خم شده بود روی میز و هنوز داشت با تلفنش حرف می‌زد. گفتم: «چی کار کرد؟»

«کی؟»

«همون یارو معلمه.»

«هیچی، همون طور وایساده بود اونجا و زل زده بود تو چشم هام.»
تک سرفه ای کرد. گفت: «تو چشم هاش اشک جمع شده بود.»

ریاحی دستش را برای پیشخدمتی که داشت می رفت سر یکی از میزها، بلند کرد. گفتم: «از امتحانها محرومت نکردن؟»

«مطمئنم هیشکی تو دفتر حتی اون قضیه رو نشنید.»

«اگه این بابا جای اون بود، نمی داشت آب خوش از گلوت پایین بره.»
دستش را گذاشت روی شانهام. برگشتم. گفت: «ببین، هومن همه چی رو برام گفته. اگه من اون روز سر کلاستون بودم، همون روز که پای وایت بُرد زده بود تو سرتون، یه بادمجون خوشگل کاشته بودم زیر چشمش.» نوک انگشت اشاره اش را چند بار زد به سینه ام. «اینو برات قسم می خورم. بعدش هم ول می کردم می رفتم دنبال زندگیم.»

«باید بعدش همین کارو می کردی. وگرنه این یارو که من می شناسم، دیگه نمی داشت یه روز خوش داشته باشی. یا ترتیب اخراجتو می داد یا یه کاری می کرد از امتحانها محروم بشی.»

همین که چرخیدم سمت پیتزافروشی، صدای آهنگ تلفن کسرا بلند شد. شنیدم گفت: «آره، هنوز اونجان. شاهین اومد؟»

کمی بعد گفت: «خیلی خب، منتظر تو نیم.»

تلفن را که قطع کرد، گفتم: «اومده؟»

«دارن می‌آن.»

پیش‌خدمت یک جعبه‌ی خالی پیتزا گذاشت روی میز ریاحی و زنش و برگشت. کسرا گفت: «بیا برگردیم تو ماشین.»

«تو برو. من همین‌جا وامی‌سم تا بیان بیرون.»

«احتیاجی نیست. اینها بیان، یه راست راه می‌افتن می‌رن خونه‌شون.»

زن داشت تکه‌های پیتزا را می‌گذاشت توی جعبه‌ی خالی. کسرا گفت:

«باید کوچه‌شونو ببینی.»

«چطور؟»

«سه چهارتا خونه بیشتر توش نیست. بقیه‌ش همه‌ش زمین خالیه. جون

می‌ده واسه اینکه همون‌جا تو همون کوچه خفتش کنی.»

برگشتم. گفتم: «به هومن گفته بودی؟»

سر تکان داد. «همون وقت که اومده بود دنبال تو، بهش گفتم.»

«چی گفت؟»

«گفت شاهین خودش می‌دونه باید چی کار کنیم.»

تلفنم را که از جیبم بیرون آوردم، گفتم: «می‌خوای بهش چی بگی؟»

«می‌خوام بگم بجنه. شاید بشه همون‌جا یه غلطی کرد.»

شماره‌ی هومن را گرفتم. بعد از بوق دوم شنیدم گفت: «چی؟»

قضیه را برایش گفتم. گفت: «اومدن بیرون؟»

«هنوز نه، ولی فکر کنم تا یکی دو دقیقه دیگه می‌آن بیرون.»

به پیتزافروشی نگاه کردم. هر دو نفرشان بلند شده بودند. ریاحی رفت

سراغ مردی که پشت صندوق نشسته بود و کلاه قرمزی روی سرش بود.

گفتم: «دارن می‌آن بیرون.»

گفت: «ما الآن می‌رسیم.»

و تماس را قطع کرد. رو به کسرا گفتم: «تا اونجا چقدر راهه؟»

«تا کجا؟»

«تا کوچه‌شون دیگه.»

«چیزی راه نیست. سه چهارتا کوچه پایین تر.»

به پایین خیابان، همان سمتی که ماشین را پارک کرده بودیم، اشاره کرد.

برگشتم سمت پیتزافروشی. ریاحی و زنش داشتند از پلکان پایین می‌آمدند.

چند لحظه توی پیاده‌رو ایستادند و با هم حرف زدند. من دست‌هایم را

گذاشته بودم روی تنه‌ی درخت و طوری خیره شده بودم به آنها، انگار کافی

بود گوش‌هایم را تیز کنم تا صدایشان را بشنوم. یکهو دیدم راه افتادند

سمت خیابان. داشتند یگراست می‌آمدند طرف ما. درست همان وقت که

می‌خواستیم بدویم آن طرف خیابان، ماشینی داشت به سرعت به سمتمان

می‌آمد. همین که رد شد، برای یک لحظه سرم را چرخاندم طرف جدول

و ریاحی و زنش را دیدم که ایستاده‌اند چند قدمی مان. سرم را برگرداندم

و بعد با کسرا دویدیم آن سوی خیابان. کنار ماشین گفتم: «دیدمون؟»

«نمی‌دونم. فکر نکنم.»

نشستیم توی ماشین. گفتم: «تو مطمئنی؟»

«من از کجا بدونم!»

به ریاحی و زنش نگاه کردم که ایستاده بودند درست وسط بلوار و منتظر چند ماشینی بودند که داشتند از خیابان عبور می کردند. کمی بعد وقتی از عرض خیابان می گذشتند، خودم را، تا جایی که می شد، کشیدم پایین. کسرا هم همین کار را کرده بود. از کنار فرمان می دیدم که هر دو نفرشان نزدیک پیاده‌رو ایستاده‌اند. داشتند با هم حرف می زدند. ریاحی درست رو به ماشین ما ایستاده بود. دیدم که چند بار به ماشین نگاه کرد. وارد پیاده‌رو که شدند، گفتم: «گندش بزنی!»

«برای چی؟»

«منو دید.»

«از کجا دید؟ تو دیوونه شده‌ی! هیچی رو ندید.»

کمی که دور شدند، کسرا گفت: «مطمئن باش اگه می دید هم نمی شناختت.»

«خیال می کنی.»

«مطمئنم. اون الآن به تنها چیزی که فکر نمی کنه اینه که تو و هومن تا اینجا اومده باشین دنبالش.»

حرفش تا حدودی آرامم کرد، هرچند هنوز یک جایی در درونم ناآرام بود. داشتم خودم را سرزنش می کردم که چرا به حرف کسرا، همان وقت که گفته بود برگردیم توی ماشین، گوش نداده بودم. حالا دیگر کار از کار گذشته بود. حالا دیگر فقط به خودم امید می دادم که مرا ندیده است. خودم را کشیدم بالا. کسرا گفت: «ببین، نمی خواد به هومن بگی.»

«چی رو؟»

«که شاید دیده باشدت. آمپر می چسبونه.»

بعد از شنیدن این حرف بود که فکر کردم آخرش چه. آخرش که قرار بود ریاحی چشمش به ما بیفتد. آن وقت دیگر مهم نبود که مرا دیده یا نه. وقتی موضوع را به کسرا گفتم، گفت: «معلوم هم نیست شماها رو ببینه.»

«چطور؟»

«خیال می کنی برای چی به شاهین گفته بیاد؟»

همان لحظه با صدای تک بوقی برگشتیم طرف پنجره.